

درخت اسرارآمیز

پدر به پسر گفت: امروز خیلی کار کردیم بهتر است کمی استراحت کنیم و بعد به خانه برگردیم.



پدر به پسر گفت: امروز خیلی کار کردیم بهتر است کمی استراحت کنیم و بعد به خانه برگردیم. پسر کلاس پنجم بود و با پدر و مادرش در یک روستای کوچک زندگی می کرد. پدرش هیزم شکن بود او همیشه به جنگل می رفت و چوب ها را با تبرش تکه تکه می کرد و بعد به بازار می برد و می فروخت. روزهای تعطیل همیشه پسر با پدرش به جنگل می رفت تا به او در کارها کمک کند. یک روز تعطیل وقتی آن ها از جنگل به خانه برگشتند هوا خیلی سرد بود. مادر برای آن ها قهوه درست کرد و آن ها با هیزم آتشی روشن کردند. ناگهان پسر در میان چوب ها بذری دید و پرسید: این دیگر چه بذری است؟ پدر گفت: من نمی دانم. اولین بار است که بذری این شکلی می بینم. بهتر است این بذری را در حیاط خانه مان بکاریم تا ببینیم از آن چه می روید. بعد از کاشتن آن ها به بذری آب دادند و بعد از چند روز یک گیاه کوچک از آن روئید. گیاه روز به روز بزرگتر می شد. آن ها دور گیاه حصار کشیدند تا آن را از آسیب ها دور کنند. سپس آن ها مشغول کارهای روزمره شان شدند اما یادشان نرفت که باید به آن گیاه آب بدهند. گیاه روز به روز بزرگتر می شد تا این که بعد از دو سال به یک درخت بزرگ تبدیل شد. شکوفه های قرمز رنگی روی درخت ظاهر شدند و بعد از چند روز شکوفه ها تبدیل به دانه شدند. آن ها همه دانه های درخت را جمع کردند اما یکی از بقیه بزرگتر بود. آن ها آن را شکستند و ناگهان از دیدن آن متعجب شدند. الماسی زیبا درون دانه نهفته بود. روز بعد پدر به شهر رفت و آن را به طلافروش شهر فروخت و پول زیادی بدست آورد. او از این پول خانه ای زیبا خرید و کار جدیدی را شروع کرد و پسرش را هم در مدرسه ی خوبی نام نویسی کرد. وقتی این خبر به رئیس روستا رسید او خواست تا درخت را بخرد. او پول زیادی را برای درخت پیشنهاد کرد ولی پدر قبول نکرد. رئیس روستا از این موضوع بسیار ناراحت شد اما چیزی نگفت. درخت بزرگ و بزرگتر شد و تبدیل به درختی بلند و قوی با شاخه های بسیار شد. سال بعد درخت بعد از شکوفه میوه داد و البته میوه هایش بسیار خوشمزه بود. آن ها میوه ها را بین تمام روستائیان تقسیم کردند. آن ها حتی برای رئیس روستا هم میوه فرستادند. وقتی رئیس میوه را خورد، متوجه شد که مزه ی این میوه با تمام میوه ها فرق می کند و بسیار خوشمزه است شب بعد خدمتکارانش را فرستاد تا درخت را از ریشه قطع کنند و برایش بیاورند. خدمتکاران به خانه ی مرد رسیدند و تلاش کردند تا درخت را قطع کنند. در نیمه های شب پسر صدایی شنید و پرسید: این سر و صدا از کجا می آید؟ مادرش گفت نمی دانم. صداها از کنار درخت می آمد آن ها از اتاق هایشان به حیاط رفتند و دیدند که شاخه های درخت چند غریبه را دستگیر کرده. پدر نزدیک غریبه ها رفت. آن ها از پدر عذرخواهی کردند و گفتند: رئیس ما را فرستاده تا درخت را برایش ببریم. ما از کاری که کردیم بسیار شرمند ایم لطفاً ما را نجات بدهید. پدر شاخه های درخت را از آن ها جدا کرد. فردای آن روز آن ها میوه ی دیگری روی درخت دیدند که از بقیه ی میوه ها بزرگتر بود وقتی آن ها میوه را چیدند و آن را از وسط نصف کردند دیدند الماسی دیگر در آن نهفته است. با دیدن الماس پسر به پدرش گفت: ما به هر چه که می خواستیم رسیدیم بهتر است این الماس را بفروشیم و پول آن را بین نیازمندان روستا تقسیم کنیم. پدر از شنیدن این حرف پسرش بسیار خوشحال شد و لبخند رضایت روی صورتش نقش بست.